



روشن‌های چستری

نویسنده و تصویرگر: کوین هنکس
ترجمه‌ی محبوبه نجف‌خانی



نشر آفرینگان: ۱۵۹

سلام، اسم من چستر است.
من بیسبال و کره‌ی بادام‌زمینی دوست دارم و
دل‌م می‌خواهد تفتنم را فودم مرتب کنم.



چستر کارهایش را به روش خودش انجام می‌داد...



همیشه ساندویچ‌هایش را سه گوش می‌برید.



همیشه از یک طرف تختش پایین می‌آمد.



و هر وقت می‌خواست از خانه بیرون برود، حتماً
بند کفش‌هایش را گره پاپیونی می‌زد.



چستر همیشه
همین صبحانه را می خورد:
نان سوخاری
با کره‌ی بادام‌زمینی و مربا.



و توی جیب پشت شلوارش، همیشه یک جعبه‌ی کوچک
کمک‌های اولیه می گذاشت که شاید لازم شود.



مامان چستر به او می گفت: «تو برای هر
کاری روش خودت را داری، مگر نه؟»
بابای چستر به او می گفت: «اما روش‌های
دیگری هم هست.»



ویلسون، بهترین دوست چستر، هم درست
مثل او رفتار می کرد. برای همین، با هم
دوست های جان جانی بودند.



چستر هیچ وقت بدون ویلسون
بیسبال بازی نمی کرد.
آن ها هیچ وقت اولین توپی را
که پرتاب می شد با چوب نمی زدند
و با سر روی زمین شیرجه نمی رفتند.



ویلسون هیچ وقت بدون چستر
دوچرخه سواری نمی کرد. آن ها
همیشه با دستشان راهنما می زدند.

اگر چستر گرسنه می‌شد،
 ویلسون هم گرسنه می‌شد.
 اما خیلی کم پیش می‌آمد که
 بین ناهار و شام چیزی بخورند.



مامان ویلسون می‌گفت: «این دو تا آن قدر
 شبیه هم شده‌اند که
 بعضی وقت‌ها نمی‌توانم
 از هم تشخیصشان بدهم.»
 بابای ویلسون می‌گفت:
 «من هم همین‌طور.»

چستر و ویلسون، ویلسون و چستر.
 همیشه این‌طور بود.

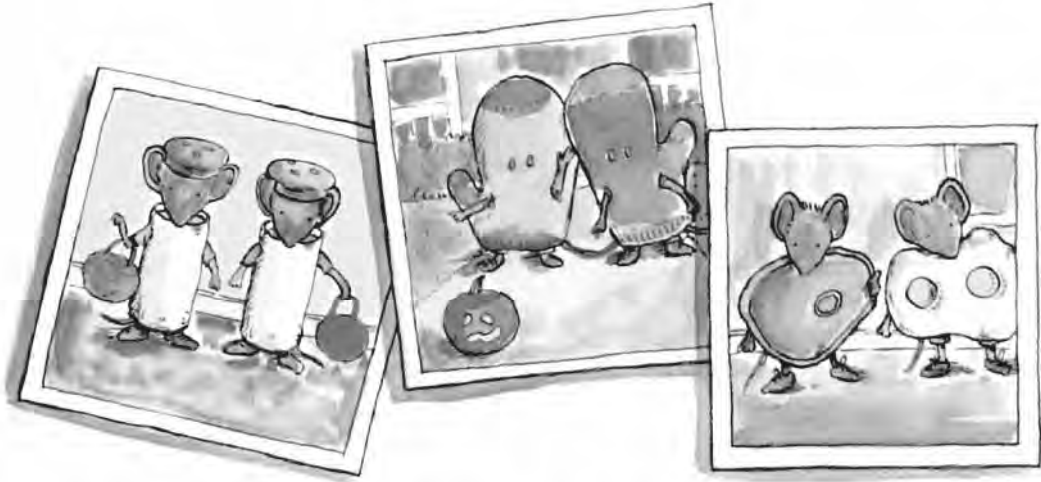




آن‌ها پیک‌نیک رفتن را خیلی دوست داشتند. یک بار که با هم به پیک‌نیک رفته بودند، ویلسون موقع خوردن هندوانه یکدفعه یک تخم هندوانه قورت داد. بعد زد زیر گریه، چون می‌ترسید نکند توی دلش بوته‌ی هندوانه سبز شود. چستر فوری یک تخم هندوانه قورت داد و گفت: «ناراحت نباش، اگر توی دل تو بوته‌ی هندوانه سبز شود، توی دل من هم سبز می‌شود.»

هر سال موقع کریسمس، چستر دو تا فهرست از چیزهایی که می‌خواست برای بابانوئل می‌نوشت و یکی‌اش را به ویلسون می‌داد، چون چیزهایی که می‌خواستند همیشه مثل هم بود.





هر سال در جشن هالووین، چستر و ویلسون لباس‌های مبدل جفتی
به تن می‌کردند،

مثل نمکدان و فلفلدان، دستکش‌های یک‌انگشتی که
به هم وصلند یا کالباس و نیمرو.

مامان چستر می‌گفت: «آن‌ها واقعاً مثل سیبی‌اند که از وسط نصف شده باشد.»

بابای چستر می‌گفت: «انگار همین‌طور است.»





در فصل بهار، وقتی باران می‌بارید، چستر و ویلسون
دونفری یک چتر دستشان می‌گرفتند.



در فصل زمستان، آن‌ها هیچ وقت به همدیگر گوله برفی پرت نمی‌کردند.



در فصل پاییز، آن‌ها با همدیگر برگ‌های حیاط را جارو می‌کردند.



و در فصل تابستان، به یاد همدیگر می‌انداختند که
کرم ضد آفتاب بماند تا پوستشان نسوزد.

چستر و ویلسون، ویلسون و چستر.
همیشه این طور بود.



تا این که روزی موشی به اسم لی لی
به محله‌ی آن‌ها اسباب‌کشی کرد.



لی لی هم کارهایش را به روش خودش انجام می داد...

لی لی روی دست‌ها و پاهایش چسب زخم می‌زد که همه خیال کنند او خیلی نترس و شجاع است.



نم یلیل متسه



بعضی وقت‌ها، کلمه‌ها را از آخر به اول می‌گفت، تا کسی نفهمد او چه می‌گوید.

و هر وقت بیرون می‌رفت، لباس‌های مبدل می‌پوشید و قیافه‌اش را تغییر می‌داد.





هر ماشینی که رد می‌شد،
لی‌لی برایش دست تکان می‌داد،
حتی با این که نمی‌دانست
چه کسی توی ماشین است.

و همیشه یک تفنگ آبپاش پُر
توی جیبش می‌گذاشت که شاید لازم شود.



چستر می‌گفت:
«او برای هر کاری روش خودش را دارد.»
ویلسون می‌گفت:
«اما روش‌های دیگری هم هست.»